

پیغام پروانه

اورسل شفلر

تصاویر: یوتا تیم، هامبهرگ

ترجمه فارسی: مهناز مشرقی، هامبورگ

ص ۱

بعد از فوت مادر بزرگ، نیکلاس وقت خود را با پدر بزرگش می گذراند. پدر بزرگ نیکلاس در یک خانه کوچک در بیرون شهر زندگی می کند. اما خانه بدون مادر بزرگ، بسیار بزرگ و خالی است. به همین خاطر است که پدر بزرگ، از آمدن نیکلاس بینهایت خوشحال می شود. آنها با هم بازیهای عجیب و جالبی می کنند. مثلاً در زمستان، در پشت باغچه خانه قطبی می سازند، یا در تابستان، بر روی درخت گیلان، لانه دزدان دریایی می سازند.

ص ۲

حالا خزان است و محصولات زمین را جمع کرده اند. وقت، وقت بادبادک بازی است! پدر بزرگ و نیکلاس، یک بادبادک به شکل اژدهای دم دراز درست می کنند. نیکلاس می گوید: "باید یک نام برایش انتخاب کنیم!" پدر بزرگ می گوید: "نامش را نیوموک بگذاریم، نیوموک، نام سگ کوچک ما بود..." یاد روزهای گذشته، او را غمگین می کند. پدر بزرگ برمی گردد و دوچرخه اش را از اتاق انباری بیرون می آورد.

ص ۳ و ۴ خالی

زمین های پشت باغ ها، فاصله کمی باخانه پدر بزرگ دارد و آنها با دوچرخه به آنجا می روند. باد به شدت می وزد و بادبادک مثل راکت به هوا پرواز می کند. چند دقیقه بعد، نیوموک در بین ابرها شناور است که شکل شان شبیه فیل، گوسفند و نهنگ است.

ص ۵ خالی و ۶

نیکلاس: "پدر بزرگ! فکر می کنی مادر بزرگ، ما را از پشت ابرها نگاه می کند؟ وقتی ما با هم بازی می کردیم، او همیشه خوشحال میشد!" پدر بزرگ می گوید: "بله، شاید ما را نگاه می کند. این پروانه را می بینی؟ مطمئن هستم که از طرف مادر بزرگ، برای ما پیغامی آورده." نیکلاس جواب می دهد: "شاید همین طور باشد. مادر بزرگ هر وقت از ما دور بود برای مان کارت پستی روان می کرد."

نیکلاس به آسمان نگاه می کند.  
 ”فکر نمی کنی که آن ابرها شبیه کیک های مادر بزرگ هستند؟“  
 پدر بزرگ به یادش می آید ”:اوه بله ! ما کیک هایش را همیشه با سُس سیب  
 می خوردیم“  
 ”این حرف را که زدی، بنظرم آمد که مادر بزرگ  
 با ژاکت سرخ مورد علاقه اش و آستین هایی که  
 لکه های کوچک سُس سیب روی شان  
 دیده می شود کنار ما ایستاده است.“  
 نیکلاس می گوید ”:اما او نامریی است“  
 پدر بزرگ می گوید ”:بله، نامریی مثل فکرها  
 و احساسات ما. اما چیزهای نامرئی هم  
 به اندازه چیزهایی که ما لمس می کنیم و می توانیم  
 ببینیم مهم هستند“

نیکلاس می گوید ”:مثل هوا بدون هوا ما زنده نمی مانیم“  
 پدر بزرگ می گوید ”:یا عشق و دوستی“  
 نیکلاس می گوید ”:بله، و مثل رؤیا.  
 ما رؤیا را هم نمی توانیم لمس کنیم.“

بعد از مدتی، از شدت باد کم می شود  
 و بادبادک پائین و پائین تر می آید.  
 بعد شروع به لرزیدن می کند و در آخر،  
 در بین شاخه های یک درخت سیب  
 گیر می کند.

پدر بزرگ می گوید ”:صبر کن ! من نیپوموک را از آنجا پائین  
 می آورم!“  
 او نردبانی که در کنار بوته های اطراف یک باغچه در آن  
 نزدیکی قرار دارد را برمی دارد.  
 پدر بزرگ در حالی که از نردبان بالا می رود تا خود را به بالای  
 درخت برساند زیر لب می گوید:  
 ”این نردبان از همسایه ام است، ولی اگر از  
 آن استفاده نکنم موفق نمی شوم!“

ص ۱۰

شاخه درخت، زیاد محکم نیست.  
نیکلاس جیغ می زند ”: احتیاط کنید!“  
اما شاخه پوسیده درخت می شکند  
و پدر بزرگ مثل یک سیب رسیده، با سر به زمین می افتد.

ص ۱۱ و ۱۲

نیکلاس جیغ می زند ”: پدر بزرگ! پدر بزرگ!“ اما جوابی نمی شنود.  
آیا پدر بزرگ مرده؟ نخیر! دستش تکان می خورد!  
پدر بزرگ با صدای ضعیف می گوید ”: موبایل من را بگیر. به آمبولانس زنگ  
بزن! شماره ۱۱۲ و دوباره بیهوش می شود.

نیکلاس شماره را می گیرد.  
”یک حادثه شده! پدر بزرگم از درخت پائین افتاده. لطفاً سریع بیایید!“  
مردی که در آن طرف خط تلفن است می گوید ”: تو کجا هستی و نامت  
چیست؟“  
نیکلاس توضیح می دهد ”: من نیکلاس هستم. و پدر بزرگم در باغ، روی زمین  
افتاده است“  
صدای مرد در تلفن می گوید:  
”همانجا بمان! ما تا چند دقیقه دیگر می رسیم!“

ص ۱۳

پنج دقیقه بعد ( که برای نیکلاس، به اندازه پنج ساعت گذشت)،  
صدای آمبولانس بگوش می رسد.  
دکتر، پدر بزرگ را معاینه می کند.  
بعد از معاینه می گوید ”: بنظر می آید که پایش شکسته و باید به بیمارستان ببریمش!“  
نیکلاس می پرسد ”: من هم می توانم با او بیایم؟“  
”البته که می توانی. داخل ماشین شو و کمر بند ایمنی ات را ببند!“

ص ۱۴

در همان حال که یکی از پرستاران، برانکادر را بداخل قسمت عقب  
آمبولانس هدایت می کند،  
پدر بزرگ می گوید ”: به دخترم زنگ بزن و برایش بگو  
که کجا هستیم!“

وقتی مادر نیکلاس کمی بعدتر در بیمارستان به دیدن آنها می آید، نیکلاس می پرسد: "فکر می کنی پدربزرگ هم می میرد؟"  
 "خیر، عزیزم! دکتر گفت که پایش را گچ می گیرند. باید چند روز در بیمارستان بستری باشد. به زودی خوب خواهد شد."  
 "می توانم به دیدن پدربزرگ در بیمارستان بروم؟"  
 "هر قدر که خواهی."  
 نیکلاس هر روز به ملاقات پدربزرگش به بیمارستان می رود.

دکتر به پدربزرگ اجازه بیرون رفتن را می دهد و نیکلاس، صندلی چرخ دار او را هدایت می کند.  
 مادر نیکلاس می گوید: "من می روم برای هر سه نفرمان بستنی بخرم!"  
 "اما تا آمدن من، پدربزرگت را تنها نگذاری که دوباره از درختی بالا رود!"  
 پدربزرگ خنده اش می گیرد و به نیکلاس می گوید: "فکر می کنی که من به اندازه کافی، قوت پیدا کرده ام که یک ماجراجویی نو را شروع کنم؟"  
 و در حالی که برقی در چشمانش دیده می شود به نیکلاس نگاه می کند.  
 نیکلاس درک می کند که همه چیز بزودی خوب خواهد شد....

وقتی پدربزرگ به خانه برمی گردد، نمی تواند مثل قبل، راه برود.  
 بعضی اوقات، سرش گیج می خورد. بهمین خاطر، دکتر به او می گوید که برای قدم زدن در بیرون، از یک صندلی چرخ دار و یا چرخ کمکی راه رفتن استفاده کند.

پدربزرگ می گوید: "این موتور پر سرعت من است!"  
 و خنده می کند.  
 "بیا تا به سوپرمارکت برویم"

"بیا تا به سوپرمارکت برویم!"  
 وقتی چرخ کمکی خالی است، نیکلاس راننده است و پدربزرگ، چرخ را در پیاده رو هدایت می کند.  
 مدت زیادی نمی گذرد که پدربزرگ بدون چرخ کمکی قادر به راه رفتن می شود و او و نیکلاس، نقشه ماجراهای جدیدشان را می کشند.

ص ۲۰

نیکلاس می گوید: "آیا ممکن است که مثل روز تولدم، یک خیمه درست کنیم و آتش روشن کنیم؟"  
"فکر خوبی است! تا چند روز دیگر، فرصت ماه کامل می شود.  
باغچه خانه ما در شب، تبدیل به یک سرزمین جادویی می شود و ما می توانیم یک آتش بزرگ مانند سرخپوستان با کباب درست کنیم."

ص ۲۱

آنها در کنار یک نیمکت چوبی در زیر یک درخت بلوط می ایستند.  
پدر بزرگ می گوید: "من چند دانه بلوط برایت می چینم!"  
نیکلاس جیغ می زند: "نه، پدر بزرگ، نه!"  
"نترس: نمی خواهم از درخت بالا بروم.  
با عصایم، چند دانه برایت از شاخه می چینم."

ص ۲۲

نیکلاس بر روی نیمکت می ایستد و خودش هم چند دانه بلوط برآق می چیند.  
نیکلاس، پوست سبز بلوطها را باز می کند و می گوید: "چقدر عالی هستند!"  
پدر بزرگ می گوید: "پاییز، فصل فوق العاده ای است."

ص ۲۳

نیکلاس داد می زند: "پدر بزرگ! یک پروانه روی شانه تان نشسته!  
نزدیک گوش تان!"  
پدر بزرگ لبخند زنان آهسته می گوید:  
"آرام باش! این پروانه، یک پیغام محرمانه برای من دارد!"  
"از مادر بزرگ؟"  
"بله، پروانه می گوید که وقتی از روی نردبان به زمین افتادم، مادر بزرگ فکر کرد که من پیش او می روم."  
"منظورتان این است که پیش او در بهشت؟"  
پدر بزرگ به علامت تأیید سر تکان می دهد.  
"اما حالا می دانم که یک مدّت دیگر هم می توانم پیش نیکلاوس عزیز بمانم."

ص ۲۴

"وقتی به بهشت رفتید برای من، از طریق پروانه پیغام می فرستید؟"

پدر بزرگ می گوید: "بله، ولی در آینده دور، خیلی دور! فعلاً ترجیح می دهم  
برایت کارت پستال و نامه بفرستم. یا مثل حالا، تو را در آغوش بگیرم."

تقدیم:

این کتاب به تمام عزیزانمان که جایی در آنسوی ابرها زندگی می کنند تقدیم می شود.

سمبل پروانه، پروانه از دیرباز، سمبول روح انسان و رویاها بوده است.